



شادی شادی



منیره اسلامی نصرت آبادی، آموزگار دبستان آزادمنش، یزد

رتبه اول، چهارمین فراخوان خاطره‌های معلمی

تصویر ساز: سید میثم موسوی

آدرس منزل شادی را از مدیر خواستم تا به منزل دانش آموز بروم و خود از نزدیک جوایز حال او شوم. مشکلی که وجود داشت، بیماری کرونا بود و اینکه ما مجبور بودیم رفت‌وآمدهای خود را محدود کنیم. حدود یک ماه و نیم در قرنطینه بودم. برای خرید کردن به صورت هفتگی و با رعایت نکات بهداشتی و استفاده از ماسک و دستکش از خانه خارج می‌شدم. حال چگونه می‌خواستیم به منزل دانش آموزم بروم!

ولی چاره‌ای نداشتیم. ساعت ۱۰:۳۰ از خانه خارج شدم. برای اینکه دست‌خالی نباشم و دل دانش‌آموزم را شاد کنم، مقداری خوراکی از سوپرمارکت سر راه خریدم. به جلوی در که رسیدم، زنگ زد. صدای خانمی را شنیدم که: «کیه؟» گفتم:

«خانم اسلامی هستم. منزل آقای ...»

در باز شد. از پله‌ها بالا رفتم. مادر شادی را دیدم. سلام کرد. خیلی هول شده بود. سلام و احوال‌پرسی کردیم و حال شادی را پرسیدم. او گفت: «شادی خوبه.»

وارد گروه شدند، ولی باز هم پیگیر بقیه آن‌ها شدم.

پایان اسفند را طی می‌کردیم که ناگهان یکی از دانش‌آموزانم به نام شادی از گروه خارج شد. نتوانستم با او تماس بگیرم. چند روز گذشت. نگران شدم از تدریس عقب بماند. او بسیار باهوش و فعال بود. خروج شادی از گروه را به معاون مدرسه اطلاع دادم. معاون بعد از چند روز به من اطلاع داد که موبایل مادر شادی آسیب دیده است.

من منتظر بودم که شادی زودتر به گروه کلاسی برگردد، ولی این موضوع تا نیمه‌های فروردین ادامه پیدا کرد. در تعطیلات عید سعی کردم فقط به تکرار درس‌هایی که داده بودم بپردازم و کمتر درس جدید بدهم.

در تماسی که با مدیر مدرسه گرفتم، جوایز حال شادی شدم. مدیر گفت: شادی در منزل تلویزیون هم ندارد. موبایل مادرش هم همچنان خراب است و او نمی‌تواند وارد گروه شود. به همین علت،

چهارم اسفند ۹۸ بود که مدرسه‌ها تعطیل شد؛ تعطیلی به دلیل شیوع بیماری کرونا. همان بیماری ویروسی که به سرعت در حال پخش شدن بود. هفته اول را به مدرسه نرفتیم، اما نمی‌توانستم دانش‌آموزانی را که پنج ماه برای آن‌ها زحمت کشیده بودم رها کنم. با یکی از والدین فعال کلاس تماس گرفتم و از او خواهش کردم مرا وارد گروه در پیام‌رسان فضای مجازی نماید. طی جلسه‌ای که با والدین در گروه تشکیل دادم، از آن‌ها خواستم تا زمانی که مدرسه‌ها باز شود، کلاس را در فضای مجازی ادامه دهیم.

ابتدا نیمی از اولیای دانش‌آموزان کلاسم که حدود ۱۵ نفر می‌شدند، در این گروه بودند. با تماسی که با مدیر مدرسه آزادمنش داشتیم، از ایشان خواهش کردم شماره‌های تماس دانش‌آموزان را به من بدهد تا بتوانم کلاس را در فضای مجازی تشکیل بدهم.

با سختی بسیار زیاد، اکثر دانش‌آموزان

اجازه گرفتم وارد منزل شوم. مادر شادی با کمال میل پذیرفت. ولی از او خواهش کردم زودتر از من وارد اتاق شود و من بیرون ایستادم. از پشت در می‌شنیدم که مادر از شادی می‌خواست از خواب بیدار شود. او در حال مرتب کردن اتاق بود.

خیلی نگران بودم. در ایام کرونایی من حتی در روزهای عید نوروز برای دید و بازدید به منزل هیچ کدام از اطرافیانم نرفته بودم! حالا اینجا آمده بودم! در همین فکر بودم که مادر مرا به داخل اتاق دعوت کرد. وقتی وارد شدم، شادی با چشمان پف کرده روبه‌رویم ایستاده بود. حتی نمی‌توانستم او را بغل کنم.

شادی، حالت چطور؟ خوبی! خیلی دلم برای تو تنگ شده!

مادرش گفت: «موبایلم خراب شده و نمی‌توانم وارد گروه شوم. من هم نگرانم که شادی از درش عقب بماند!»

گفتم نگران نباشید. روی یکی از میل‌ها نشستم. عینک و خودکارم را از کیف دستی‌ام بیرون آوردم و از شادی خواستم دفتر ریاضی خود را بیاورد.

شادی و مادرش با تعجب به من نگاه می‌کردند. مادر سریع دفتر ریاضی را از کیف بیرون آورد و به شادی داد. من شروع کردم به نوشتن یک جمع فرایندی. از شادی خواستم کنارم بنشیند و شروع به تدریس کردم. دیدم جمع فرایندی را به خوبی یاد گرفته است. تفریق فرایندی را هم توضیح دادم و نکات آن را نوشتم. از او خواستم دوباره برای من توضیح دهد. جمع و تفریق را کامل یاد گرفته بود. تکلیفی برای او نوشتم و از او خواستم تا مدتی که در گروه نیست، تمرین‌های کتاب ریاضی را به‌طور کامل حل کند.

با مادر شادی شروع به صحبت کردم تا از اوضاع و احوال زندگی آن‌ها با خبر شوم. مادر توضیح داد که این خانه متعلق به دایی شادیست. اجاره‌ای و حدود ۵۰ متر است و یک آشپزخانه کوچک دارد. شادی و مادرش با دایی و خانواده‌اش در آن زندگی می‌کنند. پدر شادی چند سال پیش فوت کرده بود.

در باره کارش هم گفتم: «من قبلاً در یک کارگاه بسته‌بندی شال و روسری کار می‌کردم، ولی به دلیل شیوع کرونا دو ماه است که کارگاه تعطیل شده است. برادرم هم در یک کارخانه مشغول به کار بود که او هم در حال حاضر بی‌کار است. زندگی را به‌سختی می‌گذرانیم، به خاطر همین نمی‌توانم موبایل نو تهیه کنم.

پرسیدم، سیم‌کارتی به نام خودتان دارید؟ مادر گفت: بله. داشتم بلند می‌شدم که مادر گفت: «بسیار متشکرم که زحمت کشیدید و به خانه ما تشریف آوردید. مدرسه‌ها باز نمی‌شود؟ ما چکار کنیم؟»

گفتم نگران نباشید. این مشکل را حل می‌کنم. مادر پرسید چطور؟ خودم هم نمی‌دانستم.

در بین راه فکرم بسیار مشغول بود. چگونه می‌توانستم در این شرایط به آن‌ها کمک کنم؟

خودم تا سه ماه پیش یک تلویزیون اضافه داشتم که یکی از دوستانم نیاز داشت و آن را به او دادم. به خانه که رسیدم، با یکی از والدین دانش‌آموزان کلاس‌م که بسیار فعال بود تماس گرفتم. از او خواستم در گروه والدین اعلام کند که به یک دستگاه تلویزیون و یک موبایل برای یکی از دانش‌آموزان نیاز داریم؛ بدون اینکه نامی از کسی برده شود.

عصر همان روز یکی از والدین با من تماس گرفت و گفت: «سلام خانم اسلامی. من یک تلویزیون دست دوم دارم که به آن نیاز ندارم. می‌توانم آن را برای شما بیاورم یا خود شما برای بردن آن تشریف می‌آورید؟» آدرس را که پرسیدم، از او خواهش کردم خودش آن را بیاورد. او هم قبول کرد. آدرس منزل خودم را برای او پیامک کردم. بسیار خوشحال شدم. خدایا شکر! تنها مشکل باقی‌مانده موبایل بود. برای تهیه آن یا باید پولی جمع می‌کردم یا یک خیر پیدا می‌کردم که موبایل را می‌خرد.

فردای آن روز موبایلم زنگ زد. یکی دیگر از والدین بود. بعد از سلام و احوال‌پرسی، در مورد تهیه گوشی موبایل پرسید. خانم اسلامی شاگرد شما به چه موبایلی نیاز دارد؟ گفتم: «موبایل اندرویدی، تا بتواند در کلاس فضای مجازی حضور داشته باشد.» گفتم مقداری پول برای این موضوع کنار گذاشته‌ام، ولی مادر گفت نیازی نیست. شوهرم یک موبایل تهیه می‌کند. سیم‌کارت هم نیاز دارید؟ گفتم، نه. مادر دانش‌آموز نیازمند سیم‌کارت دارد. مادر گفت: «فردا گوشی را برای شما می‌آورم.» گفتم آدرس شاگردم را برای شما پیامک می‌کنم تا خود شما آن را به او تحویل دهید. مادر گفت: خیر، نمی‌خواهم کسی از ما نامی ببرد. لطفاً خود شما زحمتش را بکشید. از ایشان خداحافظی کردم و آدرس

خانه را پیامک کردم.

حدود ساعت ۱۱ فردای آن روز، اولین مادری که با من تماس گرفته بود، تلویزیون را آورد. تلویزیون مدل پلاسما و بسیار بزرگ بود. به کمک هم تلویزیون را از ماشین پیاده کردیم و در حیاط منزل خودم قرارش دادیم. از مادر دانش‌آموزم به خاطر کار خیری که انجام داده بودند، تشکر کردم.

حدود ساعت پنج بعد از ظهر همان روز دومین مادر تماس گرفت. موبایل را آورده بود. دم در خانه رفتم. با یک کیسه ایستاده بود. بعد از سلام و احوال‌پرسی، کیسه را به من داد و یک جعبه کوچک. با توضیحات او متوجه شدم داخل کیسه یک عدد سجاده و جانماز و مهر و همچنین چند ماسک بهداشتی قرار دارد. او در یک کارگاه دوخت ماسک فعالیت می‌کرد.

گفتم، موبایل را بعد از پایان سال تحصیلی به شما برمی‌گردانم، اما او گفت نیازی نیست. برای همیشه پیش خودشان نگه دارند. شوهرش هم از ماشین پیاده شد. هم از او و هم از شوهرش تشکر کردم. باران نهم در حال باریدن بود. در ادامه گفتم، شما امروز که روز نیمه شعبان و تولد حضرت مهدی (عج) است، کار بسیار بزرگی انجام دادید. خداوند خیر و برکت به زندگی‌تان عطا کند و ان‌شاءالله فرزندان شما خوشبخت شوند. خوشحالی در چشمانم موج می‌زد! خدایا شکر!

تلویزیون و موبایل را داخل ماشین گذاشتیم. از پسرم خواهش کردم همراه من بیاید، زیرا تلویزیون خیلی سنگین بود. وقتی به محل رسیدم، زنگ زد. در باز شد و شادی و مادرش به استقبال ما آمدند. به کمک پسرم تلویزیون را به بالای پله‌ها بردیم. کیسه و جعبه موبایل را به مادر شادی دادم. بسیار خوشحال شد. از او خواستم سیم‌کارت را داخل گوشی قرار دهد. هر دوی آن‌ها بسیار تشکر کردند.

فردای آن روز مادر شادی را به یکی از مغازه‌های خدمات موبایل بردم؛ برای فارسی کردن و نصب برنامه‌های مورد نیاز. از فروشنده خواستم اینترنت هم روی خطشان فعال کند؛ طوری که تا پایان سال مشکلی از بابت شارژ نداشته باشند. بعد که از مغازه خارج شدیم، خودم شبکه شاد را روی موبایل نصب کردم. حالا شادی هم مانند بقیه دانش‌آموزان وارد گروه شده بود. او می‌توانست در کلاس مجازی شرکت کند.